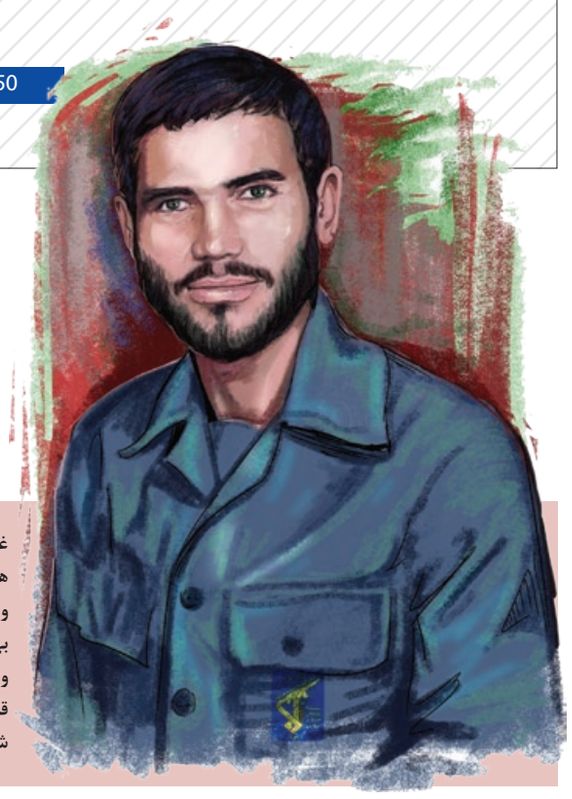

در جمع ساده و صمیمی خانواده فرمانده شهید رضا مهدی زاده طوسی

کلیدی از جبهه برای مادر

غفوریان- امروز مهمان یک خانه قدیمی در یکی از کوچه های بولوار طبرسی هستم. حیاط و اتاق ها به همان شکل و شمایل قدیم است. حسین آقا برادر بزرگ تر شهید مهدی زاده به اتاق روبه رو اشاره می کند و می گوید: شهید آقا محمود کاوه بعد از شهادت آقا رضا در این اتاق چند ساعتی را خوابید. شهید محمد بهاری که بعد از شهادت برادرم فرمانده گردان تخریب شد بارها به این خانه آمده است، شهید موسوی و از همه مهم تر رهبر انقلاب هم در سال های اخیر در این خانه مهمان خانواده شهید شدند. عکس های قدیمی از دو شهید خانواده روی در و دیوار خانه جا خوش کرده اند. انگار این عکس ها جزئی از دیوار شده اند. پدر و مادر شهید شبیه تمام پدربزرگ ها و مادربزرگ های مهربان این سرزمین هستند. آن قدر دوست داشتنی و پر مهر که اصلا از صحبت ها و تعارف های مدامشان برای نوشیدن چای و خوردن میوه خسته نمی شوی. من امروز مهمان خانه همرزم و رفیق شهید کاوه، شهید رضا مهدی زاده طوسی فرمانده گردان تخریب لشکر ویژه شهدا و رزمنده بسیجی و جانباز زنده یاد علی مهدی زاده هستم. این روزها سی و چهارمین سالگرد شهادت آقا رضاست. حسین آقا فرزند بزرگ خانواده که خودش از جانبازان دوره دفاع مقدس است در این گفت و گو ما را همراهی می کند. صحبت و روایت حماسه های فرمانده شهید آقا رضا مهدی زاده در خاطرات همرزمان او هم قطعا شنیدنی است اما ما در این مجال با پدر و مادر و برادر این شهید همکلام شدیم تا این شهید را از نگاه خانواده بیشتر بشناسیم.

ماجرای ۲ کلید

چند دقیقه ای به اذان مغرب مانده و فرصت مناسبی است که ابتدا با مادر شهید هم صحبت شوم. او پنج فرزند داشته که رضا و علی او را تنها گذاشته اند. به شفاعت شان امیدوار است: «ان شاءا... اگر لیاقت داشته باشم حتما فرزندانم که برای اسلام و قرآن جانشان را دادند و جانباز شدند شفاعتم می کنند. آقا رضا که به من وعده داده است. از اولین نوبت هایی که مجروح شده بوده، یک بار پایش روی مین رفته بود و دو انگشت پایش قطع شده بود. وقتی برای مرخصی به خانه برگشت دیدم دستش عصا ست و پایش را پانسمان کرده اند. می خواست من متوجه نشوم. پرسیدم رضا جان پایت چه شده؟ گفت: هیچی مادر جان دو تا کلید به خدا دادم که اگر قبول کند آن دنیا برایم قفلی را باز کند. همین طور با لبخند و شوخی حرف می زد، گفت: مادر جان یکی از این کلیدها باشد برای تو. بعدها همیشه به شوخی به او می گفتم پای قولی که دادی هستی که ثواب انگشت بزرگ پایت برای من باشد؟ می خندید و می گفت بله مادر جان حتما سر قولم هستم. سال بعد از آن بود که پای دیگرش از زانو قطع شد... آقا رضا در یکی از عملیات ها شیمیایی شده و معده اش آسیب دیده بود. برای همین نمی توانست غذاهای چرب بخورد. هر بار که می خواست به جبهه برود، مقداری نان و سیب زمینی و ماست همراهش می کردم. آخرین نوبتی که می خواست برود موقعی بود که سیب زمینی مقداری گران شده بود، می گفت مادر جان سیب زمینی برایم درست نکن همان نان و ماست چکیده خوب است. خاطرم هست ماه رمضان بود و برای افطارش مقدار زیادی نان و ماست و سیب زمینی همراهش کردم که با دوستانش برای افطار میل کنند. بیست و سوم ماه رمضان بود که او به شهادت رسید.»

خاطره مادر به نقل از شهید بهاری

آقا محمد برادری رفیق و همرزم پسرم آقا رضا بود که بعد از شهادت رضا مسئولیت فرماندهی گردان تخریب به عهده او شد. وقتی آقا محمد برای تسلیت شهادت پسرم به خانه ما آمده بود از او پرسیدم آقا محمد راستش را بگو، رضا موقع شهادت تشنه بود یا سیراب؟ چون شنیده بودم موقع عملیات ها او آب نمی خورده است تا برای نیروهایش آب به قدر کافی باشد یعنی حتی برای سهمیه آب هم به فکر نیروهایش بوده است. وقتی این سوال را از شهید محمد بهاری پرسیدم، او گریه اش گرفت و گفت: «قمقمه اش آب داشت اما نخورد. آب را برای نیروهای همراهش نگه داشته بود. چون ممکن بود رفت و برگشت مان طولانی شود آب قمقمه اش را برای نیروهایش نگه داشته بود...». از مادر درباره دلتنگی برای فرزندانش می پرسم. می گوید: دلم که خیلی برای آقا رضا و علی آقا تنگ می شود. ولی خب گاهی به خوابم می آیند و با هم حرف می زنیم. الان دو سال است که به دلیل درد پا موقع رفتن به بهشت رضا نمی توانم از ماشین پایین بیایم و سر مزار بروم.

پدر از پسر می گوید

حاج آقا مهدی زاده می گوید: در مرخصی پس از قطع پایش، یک روز احساس کردم خیلی ناراحت و بی حوصله است. پرسیدم رضا چه شده؟ گفت: آقاجان ناراحتم چون از خانواده ما الان کسی در جبهه نیست و آن جا نامم یاد نمی شود. اتفاقا قرار بود همان روز من برای تحویل لباس و وسایل به پادگان بسیج بروم که فردایش اعزام شوم. به رضا گفتم من باید امروز می رفتم پادگان که فردا اعزام شوم ولی به خاطر تو نشد که بروم. رضا با هیجان گفت: واقعا راست می گویی آقاجان؟ همان جا با هم رفتیم پایگاه بسیج که به رضا ثابت کنم حرفم درست بود. وقتی رفتیم پایگاه و وقتی متوجه شد که من فردا به جبهه اعزام خواهم شد آن قدر خوشحال و هیجانی شد که موقع بیرون آمدن از ساختمان حواسش از پای مجروحش پرت شد و به زمین خورد و تمام بخیه های پایش پاره شد که دوباره به بیمارستان بردمش...

پرسیدم رضا چرا ناراحتی؟

حاج آقا مهدی زاده می گوید: در مرخصی پس از قطع پایش، یک روز احساس کردم خیلی ناراحت و بی حوصله است. پرسیدم رضا چه شده؟ گفت: آقاجان ناراحتم چون از خانواده ما الان کسی در جبهه نیست و آن جا نامم یاد نمی شود. اتفاقا قرار بود همان روز من برای تحویل لباس و وسایل به پادگان بسیج بروم که فردایش اعزام شوم. به رضا گفتم من باید امروز می رفتم پادگان که فردا اعزام شوم ولی به خاطر تو نشد که بروم. رضا با هیجان گفت: واقعا راست می گویی آقاجان؟ همان جا با

ریحانه فرزند شهید در کنار عکس پدر

مسافر من ریحانه بود

آقای مهدی زاده ماجرای خبر تولد فرزند آقا رضا را هم نقل می کند: موقع تولد فرزند آقا رضا، من و او در جبهه بودیم. روزی که دخترش ریحانه متولد شد به من که محل خدمتم با رضا فاصله داشت از طریق واسطه ها خبر دادند که آقا رضا گفته به پدرم بگویید مسافری که در راه بود به سلامتی رسیده است. من آن جا خیلی خوشحال شدم؛ مسافر من دخترش ریحانه بود که به دنیا آمده بود. او دو ماهه بود که پسرم آقا رضا شهید شد. ریحانه حالا خودش پرستار است و دو فرزند دارد...

حرف ها و خاطرات پدر شهید آن قدر زیاد است که برای نوشتن همه آن ها کتاب ها باید نگاشت، بماند که روایت دلتنگی ها خود ماجرای دیگری است که با کلمات نمی توان آن را نوشت.

برادرانه ها

حسین آقا شش سال از رضا و ۹ سال از علی بزرگ تر است. در تمام طول مصاحبه چشم هایش خیس است. می گوید: «نمی دانم دلتنگی است یا احساس حسرت» اما تاکید دارد که بگوید این اشک ها و بغض های همیشه ام برای برادرانم از سر حسرت جاماندنم از آن هاست. نمی دانم چرا من از آن ها جا ماندم. بعد از رفتن آن ها تمام امیدم به دستگیری آن هاست برای روزی که محتاج شفاعت شان هستم. می گوید: داداش رضا اوایل جنگ از طریق بسیج به جبهه اعزام شد. اوایل به دلیل کم بودن سن و سال او را اعزام نمی کردند که با پیگیری هایش موفق شد خودش را به جبهه برساند. پس از دو سه نوبت که رفت، تصمیم گرفت به عضویت سپاه درآید. اولین باری که موفق شد اعزام شود ما برای بدرقه اش به راه آهن رفتیم. هیچ وقت از خاطرم نمی رود موقعی که قطار حرکت کرد آقا رضا سرش را از پنجره قطار بیرون آورده بود و به ما گفت من که رفتم، حالا شما یک فکری به حال خودتان بکنید. به قولی خواست یک تلنگری به من زده باشد.

پیکر شهید مهدی زاده در یکی از مشهور ترین عکس های دفاع مقدس

از یک ترکش تا قطع پا

حسین آقا به جراحت های برادرش رضا اشاره می کند: اولین نوبت که مجروح شد در حمله صدام برای تصرف مجدد بستان بود که در تنگه چزابه چند ترکش خورده بود. در کردستان پایش روی مین گوجه ای رفت که دو انگشت پایش قطع شد. یک سال بعد از آن هم در جایی دیگر پای دیگرش روی مین رفت و از زانو قطع شد که پس از آن تا زمان شهادتش از پای مصنوعی استفاده می کرد.

درباره موقعیت شهادتش آن طور که همرزمانش نقل کردند، در منطقه هور با قایق به مقر برمی گشتند که عراقی ها متوجه آن ها می شوند و به سوی شان خمپاره شلیک می کنند که دو ترکش یکی روی سر و یکی بر سینه داداش رضا می نشیند که ترکش سر به شهادتش در ظهر ۲۳ ماه مبارک رمضان منجر می شود.

داداش رضا گفت حلالم کن

حسین، رضا و علی، سه برادر، در زمان های مختلف با هم در جبهه بودند. این خاطره حسین را همراه بغض و اشک هایش می شنوم: «گاهی که اتفاقی هر سه برادر در جبهه حضور داشتیم با هم قرار می گذاشتیم که در اهواز همدیگر را ببینیم و از حال و هوای هم باخبر باشیم. یک روز که سه نفری در اهواز در حال گشت و گذار بودیم، آقا رضا به من گفت: داداش یک چیزی از تو می خواهم قول بده انجام بدهی. گفتم: اگر بتوانم انجام می دهم. گفت: من را حلال کن. دلیل این حرفش شاید این بود که در زمان نوجوانی و جوانی مان مثل خیلی برادر خواهرها که در خانه با هم دعوا می کنند و سر به سر هم می گذارند مثلا می خواست حقی بر گردنش نمانده باشد. گفت من تو را خیلی اذیت کردم. گفتم داداش این چه حرفیه من هم از تو حلالیت می خواهم. آن جا واقعا من غافل بودم که چرا داداش رضا دارد این حرف را به من می زند. بعد از شهادتش معنای این خواسته او را دریافتم که انسان های عاشق چگونه برای شهادت برگزیده می شوند.

من دیگر برنمی گردم

آخرین بار که به بدرقه اش رفتم شرکت ایرپیما در چهارراه مقدم طبرسی بود. عصر یک روز ماه رمضان بود. آن نوبت که به مرخصی آمده بود هر جا می رفتیم به همه می گفت من دیگر برنمی گردم. هیچ وقت یادم نمی رود در لحظه آخر پای اتوبوس رو به من کرد و گفت: داداش من دیگر برنمی گردم. من البته آن جا او را دعوا کردم و گفتم خوب نیست، جلوی مادر از این حرف ها نزن. آن جا نمی دانستم که او از پرواز خودش با خبر است...

پس از آن صبح روز عید فطر در خرداد سال ۶۴ بود که خبر شهادتش را آوردند و ما برای دیدن پیکرش به معراج شهدای مشهد رفتیم.

حضور رهبر انقلاب در منزل شهید مهدی زاده

درباره «علی»

علی فرزند سوم خانواده است که سال ۶۹ چند ماه پس از ازدواجش به گفته اعضای خانواده به دلیل جراحت های باقی مانده از دوران جنگ به برادر شهیدش می پیوندد. حسین آقا درباره برادرش علی که او را هم خیلی دوست داشت، می گوید: «علی حضور در جبهه را با خدمت سربازی اش شروع کرد. پس از سربازی گفت تا حالا حضور در جبهه وظیفه ام بوده و حالا می خواهم داوطلبانه به جبهه بروم. او در عملیات قادر در کرستان که منطقه آلودگی شیمیایی داشت، مجروح می شود. پس از آن در کنکور هم شرکت کرد و در رشته پزشکی قبول شد. همزمان که در بانک ملی استخدام شده بود به جبهه هم می رفت تا این که سال ۶۹ یک روز که در خانه حالش به هم می خورد، مادرم او را می برد دکتر و دکتر تشخیص سرماخوردگی می دهد. روز دوم حالش بدتر می شود و روز سوم در اورژانس بیمارستان قائم مشهد از دنیا می رود. تمام ماجرای علی همین بود و او خیلی زود و بدون مقدمه ظاهری از میان ما می رود. پس از آن پزشکان بیمارستان قائم اعلام کردند که علی بر اثر جراحات شیمیایی از دنیا رفت که دیگر برای کارهای اداری «اعلام شهادت» در آن زمان فرصت پیگیری مهیا نبود و خواست خداوند این بود که سرنوشت ما و علی این گونه شود. علی برادر خیلی نازنین و خوش اخلاقی بود که امروز جایش خیلی خالی است...».

روایت هایی از عروج فرمانده جانباز و معلم اخلاق؛ حاج محمود جمع آور

از زخم هایش جان یافته بود

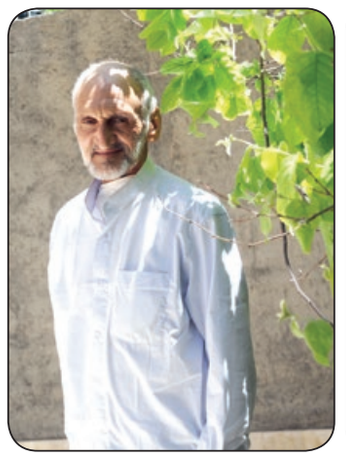

گروه پلاک عزت- ۲۶ رمضان و ۱۰ خرداد بود که آقای جمع آور پس از سال ها تحمل عاشقانه دردهای جانبازی، برای پیوستن به قافله دوستان شهیدش راهی آسمان شد. خودش گفته بود که این دردها برایم هدیه های خداوند است.

روحانی جانباز و از فرماندهان گردان الحدید در سال های دفاع مقدس امروز در میان ما نیست و حالا کلمات و یادها روایت گر اوست. جمعی از همرزمان و دوستان زنده یاد حاج محمود جمع آور دل گفته های شان درباره این رفیق قدیمی را با ما به اشتراک گذاشتند که مرور آن حال جان را جلا می دهد.

جمع آور و مقام محمود

غلامرضا بنی اسدی، دوست و همرزم:

اهلِ ستایش حضرت حق بود به شب و به روز. اهل حمد بود و رضا در محضر حضرتِ محمود. نظر به وجها... داشت که در وصف مردانی چون او بود که حضرت روحا... فرمود: «شهید نظر می کند به وجها...». آنان در همه چیز جلوه های جمال دوست را می دیدند و به حمد و ستایش مشغول بودند و نه فقط زبان که همه جوارح شان، زبان حمد بود. ا... اکبر که در آخر الزمان مردمانی چنین کم طلوع نکردند و آفتاب افشانی شان، خلقی را نور در دیده نشاند. حجت الاسلام محمود رضا جمع آور که ذخیره هر روز شهادت را در سه دهه داشت، همه زندگی اش، خدایی بود. او مجاهد بود. مجاهدی به زخم ها جان یافته و جانباز شده. او جانبازی بود، صابر بر همه دردها و زخم ها. صابری بود راضی به هر چه حضرت قاضی، در قضایش نوشته بود. هر چه را از دوست می رسید، زیبا می دانست و زیبا به لبیک بر می خواست. باری او را معلم صبور و رضایافتم به روزگاران و شرحش گفته بودم برای خانواده ام بنابراین وقتی خبر پروازش به خانه ما رسید، به اشک نشستیم. یکی مان در فضای مجازی از حقیقت های شهادت گفت و من قلم برداشتم برای نوشتن و پسرم امیر حسین که همین روزها ۱۰ سالگی را تمام کرده است هم به او احساس دین می کرد و همین هم او را به سمت ادای دین می برد تا او هم قلمی بزند برای عموی شهیدش. او نوشت: ما باید قدردان رزمندگانی مثل آقای جمع آور باشیم. اگر آن ها نبودند ما هم امروز یا نبودیم یا کشورمان آزاد نبود. او و امثال او الگوی ما هستند. رزمندگان مقاومی که با درد تیر و ترکشی که خوردند، با جراحی هایی که کردند، با حنجره ای که از شهید محمود جمع آور برداشتند، باز هم لبخند به لب داشتند. ما باید از آن ها راه زندگی بیاموزیم. بله، باید درس زندگی بیاموزیم از آنانی که جلوه هایی از مقام محمود در جانشان ظهوری درخشنده داشت.

انگار بزرگ ترین هدیه خدا را گرفتم

بدیعی، دوست و همرزم:

جانباز بی ادعای دفاع مقدس، طلبه خاضع، فرمانده دلاور و غواص بعد دو سال روزه لسان و خوراک به دنبال عوارض جنگ و شیمیایی شدن و سرطان حنجره و درد و رنج و کم خوابی صبر را به چالش کشید. در لیله القدر ۲۷ رمضان پر کشید و مهمان مولا علی(ع) شد؛ حاج محمود جمع آور دوستانش را تنها گذاشت.

در آخرین دیدار می گفت وقتی خبر تشخیص سرطان خودم را فهمیدم انگار خداوند بزرگ ترین هدیه و عیدی را به من داد. بله مردان مومن همیشه از این دردها استقبال می کنند و می دانند که خدا درد شان را به بندگان خاص خودش می دهد.

متواضع ترین طلبه ای که تا به حال دیده ام

فنایی، دوست و همرزم:

جانباز شهید محمود رضا جمع آور نمونه بارز یک مومن و عالم باعمل بود که یکی از ویژگی های ایشان اخلاص بود تا جایی که حتی خانواده اش از مسئولیت اش در جبهه به عنوان فرمانده گردان غواصان و جراحت ها و دردهایش کمتر خبر داشتند. او مظلوم ترین، ساکت ترین و متواضع ترین طلبه مجاهدی بود که من تا به حال دیده ام، صبرش در مدت جانبازی و تحمل اش در اوج دردها واقعا نمونه بود و برای من الگو خواهد بود تا ابد.

هم فرمانده هم تخریبچی و غواص و هم معلم اخلاق

سید غلامرضا هاشمی، دوست و همرزم:

امام فرمودند جبهه و جنگ یک دانشگاه است. انسان هایی که در این میدان وارد می شدند، در کوره گداخته جنگ ساخته می شدند مثل آقای جمع آور. ایشان در گردان ما هم فرمانده بود، هم روحانی، هم غواص و هم تخریبچی. از همه مهم تر ایشان مدرس اخلاق و مردانگی و داوطلب در شکستن محکم ترین خطوط دشمن بود. کاش رفتار و منش و تقوای این چنین افرادی سرلوحه زندگی نسل های بعد باشد، ان شاءا....